

ترجمه‌ی
سیما صدیق

اسطوره‌های مصر



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

۶۰ ریال

شماره ثبت ۱۰۲۹
۳۶/۷/۶



۳۰۰

۱۴

دنیای دانش
تهران ، اول خیابان دانشگاه



۱۲۱

۶۵۹۶۵

اسطوره‌های مصر

ترجمه‌ی سیما صدیق

انتشارات دنیای دانش



دنیای دانش

اسطوره‌های مصر

گردآوری و ترجمه‌ی سیما صدیق

انتشارات دنیای دانش،

اول خیابان دانشگاه - شاه‌رضا، تهران

چاپ اول، ۲۵۳۶ چاپ مسعود سعد

تیراژ ۳۰۰۰

می خوانید :

۳	چند کلمه
۵	۱. تولد اوزیریس
۷	۲. پیدایی خدا و الاله
۱۲	۳. پیدایی برادر او یل
۱۴	۴. قتل اوزیریس
۱۹	۵. جستجوی ایزس
۲۱	۶. خدایان جنگل
۲۵	۷. پن، خدای بز
۲۹	۸. جستجوی درخت
۳۳	۹. رهایی جعبه
۳۷	۱۰. بیداری اوزیریس
۳۹	۱۱. قتل دیگر
۴۳	۱۲. فرار ایزس
۴۸	۱۳. نامهربانی زن حاکم
۵۳	۱۴. اوزیریس دوباره زلدگی می کند
۵۷	۱۵. آگاهی هوریس

مقدمه

مردم مصر خالق فرهنگی عظیم هستند که بخش بزرگی از آن را «فولکلور مصر» تشکیل می‌دهد. فولکلور غنی و سرشار مصری به انواع اسطوره‌های خدایان، داستان‌ها و افسانه‌های حماسی و قهرمانی و اشعار عاشقانه و جز آن تقسیم می‌شود.

بخش اسطوره‌شناسی یا میتولوژی در تاریخ فرهنگ مصری بیشتر از این نظر حایز اهمیت است که به تحلیل عقاید مذهبی اکثریت مردم مصر یعنی توده‌های عظیم کشاورز دره‌ی نیل می‌نشیند. مذهب این توده‌ها با مذهبی که کهنات اشرافیت مصری تبلیغ می‌کرد، فرق داشت. نیایش «خدایان بزرگ» به دست کاهنان و روحانیان و به منظور تقویت نظام برده داری تبلیغ میشد. ولی خدایان توده‌ها که بیشتر جانوران و مظاهر طبیعت بودند، بازندگی مردم پیوندی ناکستنی داشتند. شادی‌ها، غم‌ها، خواست‌ها و آرزوهای مردم وابسته به آنان بود.

«اوزیریس» خدای گیاهان قطعه قطعه می‌شود، سپس «هوروس» پسر اوزیریس او را دوباره زنده می‌کند. کاهنان وی را سلطان مردگان می‌شمارند، ولی مردم همچنان او را به عنوان خدای کشاورزان قبول داشتند.

این اعلان نیایش از سوی کاهنان، وسیله‌ی ظلم و جورنیرومندی به دست روحانیان و مقامات عالی اشرافیت برده‌دار داد.

تولد اوزیریس

سال‌ها پیش در سرزمین اگیپت مردمان به وجود خدا ایمان نداشتند. آن‌ها فقط مجسمه‌هایی از چوب یا سنگ را پرستش می‌کردند. فقر و تنگدستی در مملکت زیاد به چشم می‌خورد و مردمان نمی‌دانستند که از کجا طلب کمک کنند. در آن زمان جوانی به اسم پاملس^۱ در دهکده‌یی نزدیک اگیپت زندگی می‌کرد.

پاملس خیلی فقیر بود و نمی‌توانست غذای زن و بچه‌هایش را تأمین کند. پدرش هم مرد پیر و فقیری بود. و گذران آن‌ها نیز به پاملس تحمیل شده بود. روزی زنش از او خواست که از چشمه‌آب

1. Pamlès

بیاورد تا او غذا بپزد . پاملس برای آوردن آب به طرف چشمه رفت .
وقتی از نزدیک مجسمه‌ی سنگی بیرون معبد می‌گذشت ، صدایی شنید :
- پاملس !

پاملس ترسید . به دور و بر خود نگاه کرد ، کسی را در آنجا
ندید . آیا آن مجسمه‌ی سنگی بود که با او حرف می‌زد ؟ پاملس
طرف آب را زمین انداخت و دوید . باز او را صدا زدند :
- پاملس نترس به دهکده‌ات برگرد و بگو که «اوزیریس خدای
بزرگ دنیا متولد شد» . این خبر را به همه بده .
پاملس به خانه دوید و قضیه را به زنش شرح داد . ولی او چیزی
باور نکرد و گفت :

- تو مست هستی .

- نه من مست نیستم . پولم کجا بود که مشروب بخرم .
- پس حتماً در گرما زیاد پیاده روی کرده‌یی . پس ظرف آب
من کجاست ؟ من آب برای پختن غذا لازم دارم . تو به جای آب این
داستان عجیب را آورده‌یی ؟ احمق ! زود برو و ظرف آبم را بیاور !
وقتی پدر پیر پاملس این داستان را شنید ، گفت :

- صدای داخل معبد صدای آسمانی است . پسرم این خبر را به
همه بده ، به همه‌ی مردم اگپت بگو که «اوزیریس خدای روی زمین
متولد شد» . آن شب مرد پیر با خوشحالی و به راحتی مرد .

پاملس پیش مردمان اگپت رفت و به همه گفت :
«اوزیریس خدای زمین متولد شد !» آن‌ها از شنیدن این خبر
خیلی خوشحال شدند . به این طریق خبر تولد اوزیریس در دنیا پیچید .

پیدایی خدا و الاله در طبس

مرد و زنی در بیرون معبد نزدیک دهکده‌ی طبس در اگیبت ایستاده بودند . مرد بلند قد و زیبا بود . زن هم زیبا بود . پوست زیبا و موهای طلایی داشت . کشیش پیر معبد وقتی آنها را دید ، باخود گفت :

– این‌ها انسان‌های معمولی نیستند. حتماً خدا و الاله هستند !
 کاهن پیش‌آن‌ها رفت و در برابر ایشان زانو زد و از آن‌ها خواست تا با او در معبد زندگی کنند .
 مرد بلند قد جوان گفت :

- متشکرم. من اوزیریس^۱ و این زنم ایزیس^۲ است. کاهن چون حرف‌های پاملس را قبلاً درباره‌ی خدایان شنیده بود، بدین جهت احساس خوشحالی کرد که در نزد اوزیریس خدای زمین ایستاده است. و با خود فکر کرد که شاید اوزیریس به مردمان فقیر طبس کمک کند. اوزیریس و ایزیس چندین سال پیش کاهن زندگی کردند. هر روز اوزیریس برای دیدار مردمان فقیر به طبس می‌رفت. او در کارها به آنها کمک می‌کرد و درباره‌ی زندگی خدایان با آنان حرف می‌زد. اوزیریس می‌گفت:

- خدایان بزرگی در آسمان هستند. آنها ما را هدایت می‌کنند و از ما مواظبت می‌کنند. او را پرستش کنید چون او شمارا کمک خواهد کرد.

ایزیس هم با فقیران نشست و برخاست می‌کرد و همگی او را دوست داشتند. او به مردمان بسیار کمک می‌کرد و اغلب آنها را بهبود می‌داد. بعضی وقت‌ها هم که قادر نبود آنها را علاج کند دردشان را آرام می‌کرد.

روزی درختی روی پسر کوچکی افتاده بود و او به سختی آسیب دیده بود و درد شدیدی داشت. ایزیس او را روی بازوانش گذاشت و به او آرامش بخشید، درد از پسر دور شد. ولی همه‌ی استخوان‌هایش شکسته بود و در حال مرگ بود، پسر فریاد می‌زد:

- مادر، خانم زیبا می‌گوید که من به دنیای دیگری خواهم

رفت . من دیگر احساس درد نخواهم کرد .



آن شب پسر به راحتی و بدون درد مرد .

مردمان بزودی دانستند که اوزیریس و همسر زیبای او برآستی
خدا هستند . این خبر به گوش فرعون اگیپت رسید . او اوزیریس را
پیش خود خواند و پرسید :

— تو کی هستی ؟

— من يك مسافر از سرزمین آولو هستم .

— این سرزمین در کجاست ؟

— در نقطه‌ی دور افتاده‌ی غرب است . هیچکس قادر نیست که

راه به این درازی را طی کند .

- پس شما هیچوقت آنجا بر نمی گردید ؟

- نه در این دنیا . من سفرم را شروع خواهم کرد ، ولی نخواهم رفت . فرعون از اوزیریس خواست که در کاخ او زندگی کند ، ولی اوزیریس گفت :

- من نمی توانم کاهن پیر را ترك کنم . من هر روز به دیدن شما می آیم ، ولی به مردم فقیر هم كمك خواهم كرد .

اوزیریس هر روز به کاخ می رفت. مرد جوانی به اسم هوتپ^۱ در کاخ بود . اوزیریس و هوتپ باهم دوست شدند . هوتپ سروان لشکر پادشاه بود و مرد خوب و شجاعی به نظر می رسید .

روزی فرعون خیلی عصبانی بود . دشمنان هوتپ در بساره ی سروان جوان به پادشاه دروغ هایی گفته بودند . مثلاً گفته بودند که :

- هوتپ نقشه یی برای کشتن شما می کشد . او می خواهد به جای شما فرعون شود . این حرف درستی نبود ، ولی فرعون آنرا باور کرد و فرمان داد تا هوتپ را از جلو چشمش ببرند و سرش را بزنند .

اوزیریس پیش پادشاه آمد و گفت :

- این حرف ها صحیح نیست و هوتپ بی گناه است او نباید کشته شود . شاه فریاد زد :

- فرعون اشتباه نمی کند . تو کی هستی که به من فرمان می دهی ؟

و شلاقش را بلند کرد تا اوزیریس را بزند ، ولی قادر نشد این کار را انجام دهد . با قدرت جادویی اوزیریس ، فرعون همانجا خشکش زد و

نتوانست حرکت کند . اوزیریس دوباره گفت :
- هوتب بی گناه است . اورا آزاد کن .
فرعون به سربازانش امر کرد تا سروان جوان را آزاد کنند .
هوتب بخشوده شد .

پیدایی برادر اوایل

چند سال بعد فرعون مرد . مردم از اوزیریس و ایزیس خواستند که به جای فرعون و ملکه بنشینند . ابتدا اوزیریس قبول نکرد ، ولی مردم اصرار کردند . سرانجام اوزیریس و ایزیس پادشاه و ملکه‌ی اگیبت شدند . آن‌ها چند سال حکومت کردند . اوزیریس اغلب به چار گوشه‌ی کشورش سفر می‌کرد و در غیاب او ایزیس با هوشمندی زیاد حکومت می‌کرد .

روزی مرد بلند قد سیاه پوستی وارد دروازه‌ی طبس شد . او خیلی زشت بود و سربازان زیادی با خود داشت که همه‌شان شریر و زشت بودند . این مرد زشت سیاه به نگهبان گفت :

– من تیفون^۱ برادر اوزیریس هستم ، به او بگویید کہ من آمده‌ام . نگهبان حرف‌های او را باور نکرد، ولی پیش اوزیریس رفت و قضیہ را گفت . وقتی اوزیریس گفت کہ او را پیشم بیاور ، نگهبان خیلی تعجب کرد .

اوزیریس ازدیدن او خوشحال بہ نظر نمی‌رسید ولی بہ برادرش خوش آمدگفت و جای خوبی بہ او داد. دیگر صلح و آرامشی درطبس بہ چشم نمی‌خورد . تیفون و سربازانش با مردم جنگ و ستیزہ می‌کردند و ہمہ را در دردر انداختہ بودند اغلب مردم می‌گفتند :

– تیفون مرد خطرناکی است ، او نقشہ می‌کشد تا پادشاہ مارا بکشد . بعضی‌ها می‌گفتند :

– او ہیچ گاہ برادرش را نمی‌کشد .

مردم ناراحت و نگران بودند .

قتل اوزیریس

اوزیریس همیشه با برادرش مهربان و مؤدب بود، ولی برادرش به او اعتماد نداشت. ایزیس از تیفون بیزار بود. بعضی وقت‌ها تیفون به اوزیریس سخت آسیب می‌رسانید. هر موقع که تیفون پیش پادشاه، شوهر محبوب ایزیس می‌آمد، ترس ایزیس بیشتر می‌شد. یک روز تیفون به دیدن اوزیریس رفت. او دردست‌هایش تکه پارچه‌ی ابریشمی داشت. پارچه‌ی خیلی قشنگی بود. تا حال کسی در اگپت پارچه‌ی قشنگی مثل آن ندیده بود. به نرمی و روشنایی قوس قزح بود. تیفون به اوزیریس گفت:

— این پارچه را به تو می‌بخشم، بامن بیا، پیش خیاط برویم

تا اندازه‌های ترا بگیرد و برایت خرقة بدوزد .

ایزیس ترسید و به اوزیریس گفت که کاسه‌یی زیر نیم کاسه است
واز او خواست که پارچه را قبول نکند . ولی اوزیریس گفت :
- من نمی‌خواهم به برادرم گستاخی کنم . این تقریباً يك هدیة ی
دوستانه است و برابم آسیب نمی‌رساند .

اوزیریس به تیفون گفت :

- خیلی متشکرم برادر ، اندازه‌ام را بگیر تیفون . قبول کرد و
به جای آن که از شانه تازانو اندازه‌ی وی را بگیرد ، از سرتانوك پاهایش
را اندازه گرفت .

اوزیریس پرسید :

- تیفون توداری چکار می‌کنی ؟ خرقة که سرتاپای مرا نمی‌گیرد !

تیفون خندید و گفت :

- اوه ! من چقدر احمق هستم !

سپس فرعون را از شانه تازانو اندازه گرفت و نوشت . روز دیگر

باسر با زانش بیرون آمد و گفت :

- می‌روم تا خیاط پیدا کنم .

چند روز رفت . بعد از این که خیاط را دید ، به خانه‌ی مرد
دیگری رفت و اندازه‌های اوزیریس را به این مرد داد . بعد به مملکت
اتیوبی رفت . ملکه‌ی سیاه پوست اتیوبی دشمن اگیبت بود . او و
تیفون نقشه کشیدند تا اوزیریس و ایزیس را از میان بردارند . ملکه به
تیفون گفت :

- پس تو ومن فرعون و ملکه‌ی اگیبت و اتیوپی خواهیم بود .
تیفون به طبس برگشت . او باخودش خرقه‌ویک جعبه‌ی عجیب
بزرگی آورده بود . این جعبه بابرگ‌ها و علف‌ها پوشانده شده بود و
کسی نمی‌دانست که در آن چی هست .

صبح روز دیگر او به قصر رفت و خرقه را به اوزیریس داد .
پادشاه خیلی تشکر کرد .

تیفون گفت :

- خوشحالم که از آن خوشت می‌آید . امشب می‌توانی به
خانه‌ی من بیایی ؟ من در خانه مهمانی دارم .

اوزیریس نمی‌خواست که به خانه‌ی تیفون برود . او به برادرش
اعتماد نداشت ، ولی نمی‌خواست که جواب منفی بدهد . گفت :

- متشکرم برادر ، می‌آیم .

ایزیس بیچاره ناراحت بود و گفت :

- او يك نقشه‌ی ناراحت‌کننده‌ی می‌کشد . عزیزم خواهش
می‌کنم که امشب به خانه‌ی او نرو .

اوزیریس گفت :

- قول داده‌ام . هیچ آسیبی نخواهم دید .

- مطمئنم که آسیبی به تو می‌رسد .

وقتی پادشاه قصر را ترك کرد ، ایزیس زارزار گریه می‌کرد .

در خانه‌ی تیفون مهمانی مفصلی برپا بود . تیفون جعبه‌ی بزرگ

عجیبی را آورد . و وقتی روی آنرا برداشت همه فریاد زدند :

— اوه! چه جعبه قشنگی



جعبه از طلا و نقره بود و با سکه ها کنده کاری شد بود و با برگ های نیلوفر آن را پوشانده بودند. تمامی سرپوش از سنگ های گرانبها و یاقوت کبود و زمرد بود .

تیفون بالخند گفت :

— این جعبه را به مردی خواهم داد که کاملاً اندازه ی او باشد .
 همه به طرّف جعبه رفتند تا آن را برگردانند و تماشا کنند. خیلی سنگین بود و هیچکس قادر نبود آن را تکان دهد. سر آخر تیفون به اوزیریس گفت :

برادر، تو از همه بزرگتر و بلند قدتر هستی. ببین شاید جعبه اندازه‌ی تو هست .

اوزیریس بالبخند کنار جعبه ایستاد :

تیفون فریاد زد :

— بلند کن !

چشم هایش دشمنانه می درخشید. اوزیریس جعبه را کنار کشید. جعبه کاملاً اندازه‌ی او بود . گویی برای او ساخته شده بود . پادشاه در جعبه دراز کشید، تیفون سرپوش جعبه را گذاشت و آن را قفل کرد. سر سرپوش را با میخ محکم کردند . بعد تیفون و مردانش جعبه را برداشتند و به رودخانه انداختند .

ایزیس خوابیده بود ، ناگهان از خواب پرید ، فکر کرد که اوزیریس در کنارش ایستاده است . دست و صورتش خون آلود بود. از تخت پایین آمد و به طرفش دوید ، ولی اوزیریس ناپدید شد . تو گفتی يك رؤیا بود . به طرف پنجره رفت و به قصر تیفون نگاه کرد . حس کرد که جعبه‌ی در رودخانه می بیند . شعله های آتش از اطراف آن زبانه می زد . کمی دور از جعبه تیفون را با سربازانش دید که در قایق بودند .

ایزیس تمامی شب از پنجره تماشا کرد و منتظر ماند ، ولی اوزیریس برنگشت . او مرد و به دست برادر شریر کشته شد .

تیفون برگشت ، ایزیس می دانست که تیفون خود را فرعون اگیپت خواهد کرد .

جستجوی ایزیس

ایزیس وهوتپ سردار فرعون منتظر بازگشت تیفون بودند .
 تیفون ده روز بعد بالشکر بزرگ اتیوبی برگشت و به ایزیس گفت:
 - من در سلطنت با تو شریک خواهم بود . اگر بامن ازدواج
 کنی، آزاد خواهی بود .
 - من هرگز باقاتل شوهرم ازدواج نمی کنم !
 - پس تو و همه ی مردمانت کشته خواهید شد .
 هفت روز گذشت ، اگیبت ها با شجاعت جنگیدند ، ولی لشکر
 آنها کم بود و به شکست خود دل بسته بودند . روز هفتم تیفون و سیاه
 پوست هایش طبس راشکست دادند . آنها تمامی مردان و زنان و بچه ها

را در کوچه‌ها و خیابان‌ها کشتند . سپس تیفون وارد قصر شد .
ولی وقتی اوایل در اتاق ایزیس را باز کرد ، يك پرنده‌ی سفید
زیبا از آنجا پرواز کرد. آن پرنده ایزیس بود. او خودش را به شکل
پرنده درآورده بود تا از دست تیفون نجات یابد . پرنده با صدای محزون
چند ساعت در اطراف قصر پرواز کرد ، سپس به رودخانه افتاد .
جستجوی ایزیس برای پیدا کردن اوزیریس شروع شد .

خدایان جنگل

ایزیس نمی‌دانست که جستجورا از کجا شروع کند . او به زیر رودخانه رفت . بعضی وقت ها خود را دوباره به يك زن تبدیل می‌کرد و از مردم كمك می‌طلبید . چند روزی سرگردان بود . روزی در رودخانه يك زن دید . زن به او گفت كه شوهرش يك روز صبح زود خدایان جنگل را در دره دیده است . خدایان جنگل ریخت عجیبی داشتند و كاملا شبیه انسان بودند . همچنین پن (ماهی رودخانه) به شوهرش گفته كه او يك روشنایی ضعیفی در رودخانه دید كه حركت می‌كند . پن گفت :

– جسد فرعون شما در جعبه است كه به طرف آب‌های جنوب

می‌رود . زن به ایزیس گفت :

- ولی مطمئناً این حرف حقیقت ندارد، چون فرعون درطبس است .

ایزیس با ناراحتی سرش را تکان داد :

- نه، شاه درطبس نیست . او کشته شده است، جسد او درجعبه

است و من دنبال آن می‌گردم . من زن او ایزیس و ملکه هستم .

زن گریه کنان به زانو افتاد و ملکه را بوسید و گفت :

- آرزو دارم آسمان‌ها تو را در جستجوی کمک کنند!

ایزیس راهش را ادامه داد . بعد از چندی به جایی رسید که

رودخانه به دو قسمت تقسیم می‌شد . ایزیس نمی‌دانست از کدام راه برود .

چند بچه را دید که بازی می‌کردند . به طرف آن‌ها رفت . يك بچه‌ی كوچك زارزار گریه می‌کرد .

ایزیس پرسید :

- چرا گریه می‌کنی ؟ چی شده كوچولو ؟

بچه به خانم زیبا نگاه کرد و یواشکی لبخند زد . کمی احساس

آرامش کرد . داستانش را به او گفت :

- دیروز يك جعبه‌ی قشنگی در رودخانه دیدم . از آن خیلی

خوشم آمد . به خانه رفتم و از پدرم خواستم تا آن را برایم بیاورد ،

ولی وقتی آمدم ، رودخانه جعبه را برده بود .

- از کدام راه می‌رفت ؟

بچه به سمت چپ رودخانه اشاره کرد و گفت :



– از آن راه .

ایزیس از او تشکر کرد و به او قول داد که يك جعبه‌ی قشنگ
کوچکی مثل آن را برایش بیاورد .

او به درخت اطراف رودخانه اشاره کرد و گفت :
– فردا صبح زود به طرف آن درخت بیا .

بچه به درخت نگاه کرد و بعد سرش را بلند کرد تا خانم زیبا را
تماشا کند، که دید او رفته است. فقط يك پرنده‌ی سفید زیبا دید که به
سمت چپ رودخانه در پرواز بود .

صبح روز دیگر بچه به طرف رودخانه آمد . زیر درخت نگاه کرد و يك جعبه‌ی كوچك قشنگی همانطور كه ایزیس قول داده بود، پیدا کرد . باخوشحالی آنرا به خانه برد و برای همیشه نگه داشت. او هرگز آن خانم زیبارا كه در رودخانه دیده بود، فراموش نکرد.

پن ، خدای بز

ایزیس ، پرنده‌ی زیبا به پرواز خود ادامه می‌داد . آخر سر به دهانه‌ی رودخانه رسید . همه جا را گشت . با ناراحتی و دل شکستگی و هراس متوجه شد که جعبه را از آنجا برده‌اند . باخود فکر کرد که هرگز آن را پیدا نخواهد کرد . ناگهان صدای موسیقی و خنده شنید و پن خدای بز را دید که نی می‌نواخت و چندین بچه در اطرافش می‌رقصیدند .

ایزیس از پن درباره‌ی جعبه پرسید . پن گفت :
- بلی من آنرا دیده‌ام . ولی حالا نمی‌دانم کجاست .

ایزیس فریاد زد .

- رفته ! برای همیشه رفته ؟ دیگر آن را نخواهم دید ؟

پن گفت :

- دلشکسته نباش . گوش کن ببین پریان چه می گویند .

ایزیس صدای نرمی شنید که آواز می خواند و می گفت که جعبه

چگونه به طرف رودخانه حمل شد . آخر سر موج ها آن را به طرف

سنگخته ها بردند . ایزیس پرسید :

- آیا می توانم جعبه را آنجا پیدا کنم ؟



پریان با آواز جواب دادند .

- نه ! نه ! نه !

- پس چگونه می توانم پیدایش کنم ؟ رحم کنید !

پن گفت :

- آن درخت با ورد جادویی بزرگ می شود و جعبه را به تنه ی

خود می پیچد .

فرعون ملک اندر ^۱ در شهر بیبلوس ^۲ جعبه ی عجیبی دید که بین

چوب بود و گفت :

- درخت را ببرید و به قصرم بیاورید . از آن می توانیم پایه ی

محکمی برای اتاق سلطنتی خود بسازم . جعبه هنوز در تنه ی

درخت است .

ایزیس از او تشکر کرد :

- شما خیلی کمکم کردید . موقع برگشت چه می خواهید به

شما بدهم ؟

پن گفت :

- می توانی مرا خوشگل کنی ؟ من خیلی زشتم ، با این پاها و

شاخ ها شبیه بز هستم .

ایزیس جواب داد :

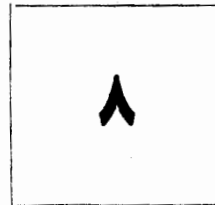
- پن من نمی توانم تورا عوض کنم . ولی هیچکس بعد از این

فکر نخواهد کرد که توزشتی .

1 . Meleccander 2 . Byblos

تو همیشه با موسیقی قشنگت به یاد همه خواهی بود ، مردم
همیشه خواهند گفت :

« به نی پن گوش کنید .»
پن از او تشکر کرد و خوشنود شد .



جستجوی درخت

پس از چندی خستگی ، ایزیس به قصر فرعون ملکندر رسید.
آنجا خود را به يك زن تبدیل کرد و در باغ سلطنتی سرگردان بود .
ناگهان به يك دختر جوان برخورد که ندیمه‌ی ملکه استارت^۱ بود و با
او صحبت کرد .

- من ملیتا^۲ هستم . تو کی هستی ؟

ایزیس جواب عجیبی داد :

- من پرستار مردم هستم .

ملیتای متعجب ادامه داد :

1 . Astarte 2 . Melita

— آیا تو اینجا زندگی می کنی ؟

ایزیس پرسید :

— وقتی درخت، خدا را از دست داد، چه کسی قلب او را برداشت ؟

من، بعد از فهمیدن این حرف خواهم رفت .

— ایزیس تمام وقت را نقشه می کشید و موهای ملیتارا می بافت.

ناگهان زنگ به صدا درآمد و ملیتا به طرف ملکه دوید.

ملکه استارت از او پرسید که کجا بود و ملیتا ماجرا را شرح داد.

ملیتا گفت :

— او پرستار مردم است، شاید بتواند شاهزاده ی کوچولو را

بهبود دهد .

— يك زن چگونه می تواند به او بهبودی بخشد ؟ بچه چندین ماه

مریض است و هیچ يك از دكترهای فرعون نتوانسته اند او را بهتر کنند.

ملکه متوجه موهای بافته شده ی ملیتا شد که از بوی گل های

ناشناخته ی بیلوس معطر بود. استارت پرسید:

— این خانم پرستار کیست ؟

ملیتا دوباره گفت :

— او می گوید که پرستار مردم است و می گوید هر موقع درخت

خدا را از خود دور کند، او خواهد رفت . اوه ، منظور او چیست ؟

استارت تعجب کرد و به فکر فرو رفت و بالاخره گفت :

— او را پیشم بیاورید .

ملیتا به باغ رفت و او را صدا زد. از کاخ سلطنتی عبور کردند.

ایزیس پایه‌ی چوبی بزرگی دید که برای نگهداری سقف قرار داده بودند. در این پایه نمونه‌ی از برگ‌های نیلوفر و سکه‌هایی مانند جعبه‌ی اوزیریس بود. این، نمونه‌هایی از رشد یک درخت طبیعی به نظر می‌رسید. ایزیس لحظه‌ی ایستاد و به عشقش دعا کرد. و ملیتارا تا اتاق استارت همراهی کرد.

ملکه استارت متوجه شد که ایزیس مثل خدایان زیباست. مؤدبانه از او پرسید که آیا قادر است پسر او را از بیماری نجات دهد؟ و گفت:

— او از یک بیماری عجیب رنج می‌برد و هیچ پزشکی نمی‌داند که چی شده است؟
ایزیس گفت:

— سعی خودم را می‌کنم.
بعدها پیش ایزیس آوردند. ایزیس او را روی بازویش خواباند و با مهربانی دستی به سر و لب‌هایش کشید و بعد دستش را به پشتش گذاشت و بالبخند گفت:

— زنده خواهد ماند، پیش مادرش ببرید.
سه روز بعد پسر بچه‌ی کوچک می‌خندید و خوشحال بود. ایزیس پرستار شانه‌ی او شد. هر شب با او در یک اتاق می‌خوابید و هر روز بچه رفته رفته چاق‌تر و قوی‌تر می‌شد.

پادشاه ملک‌اندر و ملکه استارت با خوشی زندگی می‌کردند. پرستارهای روزانه حسودی ایزیس را کردند. آن‌ها در باره‌ی

پرستار شب داستان‌های عجیب ساخته بودند. می‌گفتند که نیمه شب از پنجره شعله‌های آتش و روشنایی دیده می‌شود. نصف شب صدای خنده و فریاد شاهزاده کوچولو را می‌شنیدند، نگهبان‌های قصر سلطنتی می‌گفتند که هر شب يك پرنده‌ی سفید زیبا از پنجره‌ی اتاق پرستار بیرون می‌پرد و به قصر سلطنتی می‌آید و در اطراف ستون بزرگ با صدای غم‌انگیز پرواز می‌کند و بعد به اتاق پرستار شبانه می‌رود.

این حرف‌ها ملکه را نگران کرد و بالاخره تصمیم گرفت که در کمد پرستار شبانه پنهان شود. ایزیس و بچه خوابیدند، چند ساعتی گذشت. ناگهان تمامی اتاق روشن شد. ملکه از سوراخ کمد نگاه می‌کرد. ایزیس وسط اتاق ایستاد.

موهای طلایی او مثل شعله‌های آتش می‌درخشید. آتش مثل ستاره از انگشتان و چشم‌هایش می‌جهید. او بچه را در بازوان خود داشت و آواز عجیبی با لهجه‌ی ناشناخته می‌خواند. بچه فریاد می‌زد و با خوشحالی می‌خندید. ملکه از ترس فریادی کشید و از کمد بیرون پرید و ناگهان به زمین افتاد. ایزیس در وسط اتاق تاريك در حالی که بچه را در بغل داشت، ایستاد. ورد جادویی شکست.

ایزیس با ناراحتی به استارت گفت:

— من بچه‌ی شما را فنا ناپذیر می‌کردم. امشب تصمیم داشتم ورد را تمام کنم، ولی شما برای همیشه آن را شکستید. شما برایم اعتماد نکردید و بچه‌ی شما فنا ناپذیری را از دست داد. بعد از این، پیری و مرگ سراغ او خواهد آمد.



استارت یواش گفت :

- تو کی هستی ؟

جلو چشمان ترسناك او ایزیس به آرامی بزرگ و بزرگ شد .
 موهای طلایش به دوبال ، به رنگ طلای قرمز و آبی تبدیل شدند .
 استارت فهمید که او الاله است . ملکه باصدای ناله و ترس بچه
 را بغل کرد و از اتاق بیرون رفت .

رهایی جعبه

صبح روز دیگر ایزیس در اتاق خود نشسته بود و به طلوع خورشید از پشت دریا تماشا می کرد و با خود در فکر بود :
 « مطمئناً فرعون کسی را دنبال من خواهد فرستاد . » صبور بود و با خوشحالی به آینده می اندیشید .

فرعون ملک اندر کسی دنبال او نفرستاد و خود به اتاق او برای ملاقات وی آمد ، پاکدامنی او را دید و به خدایی اش پی برد و گفت :
 - ملکه مریض است و می ترسد ، ولی خیلی از شما سپاسگزار است . او از شما به خاطر نگهداری پسرمان تشکر می کند و من هم

خیلی سپاسگزارم . می‌دانم که شما امروز مارا ترك می‌کنید ، آیا می‌توانم تلافی مهربانی‌های شما را بکنم ؟

- متشکرم ملک‌اندر . ملکه بزودی خوب می‌شود و دوباره خوشحال خواهد شد و پسر شما در تمامی بیبلوس مشهور خواهد شد . حق با شماست . من امروز اینجا را ترك می‌کنم ، و فقط از شما يك تقاضا دارم .

- تقاضا کنید، حتماً انجام می‌دهم .

- ستون مرکزی قصر سلطنتی را به من دهید .

ملک‌اندر تعجب کرد . ستون برای او خیلی ارزش داشت . ولی ایزیس آن را می‌خواست .

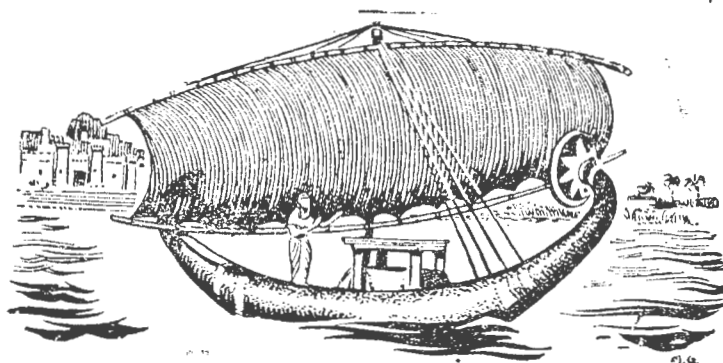
فرعون قول داد که چنان کند .

کارگران پادشاه تمامی روز را در قصر سلطنتی کار کردند . ستون صبح روز دیگ بر داشته شد و ایزیس به دیدن آن آمد . يك چاقوی بزرگ برداشت و ستون را چهار تکه کرد . تکه‌ی آخری را دور انداخت . در قسمت وسط درخت جعبه‌ی تیفون قرار داشت .

چند لحظه ایستاد و دست‌هایش را به قلبش فشرد . چشم‌هایش پر از اشک شد و جلو شوهرش زانو زد و دعا خواند و بعد يك پارچه‌ی سفید برداشت و جعبه را پوشاند . ۱۲ تن از خدمتکاران فرعون آن را به طرف رودخانه بردند و در قایق گذاشتند . قایق رنگ طلا بود و بادبان سیاه ابریشمی داشت .

ایزیس از فرعون ملک‌اندر و همسر و پسرش خدا حافظی کرد و با

مهربانی شاهزاده‌ی کوچولو را بوسید و به ملکه گفت که عاشق او هم
هستم . سپس سوار قایق شد و درپیش جعبه ایستاد .



بادست‌های نامربی قایق را هدایت می‌کرد .
— قایق به آرامی سوی رودخانه می‌رفت .
جستجوی ایزیس برای اوزیریس به پایان رسید .

بیداری اوزیریس

قایق به آرامی در جریان آب در تاریکی می‌رفت . ایزیس بی‌حرکت ایستاده بود . چشم‌هایش روی جعبه‌ی طلایی بود . موقع غروب خورشید قایق به ساحل شنی رسید . ایزیس قایق را به طرف شنها برد و منتظر شب نشست .

سرآخر خورشید غروب کرد . ایزیس چاقو را برداشت و سرپوش جعبه‌را برید . قفل‌ها را یکی بعد از دیگری شکست و سرپوش سنگین‌را برداشت . به پایین و به روی اوزیریس نگاه کرد ، چشم‌هایش پر اشک شد . تمامی شب می‌گریست . صدای گریه اش در اطراف پیچیده بود . تن اوزیریس را برداشت و بغل کرد و به طرف ساحل برد .

بعد او را به سوی شرق برگرداند و سه ساعت به طرف «را» خدای خورشید خم شد .

لحظه‌ی سنگینی بود ، ایزیس می بایست تمامی وردها را برای زنده کردن اوزیریس می خواند . دست‌هایش را بلند کرد و چشم‌هایش را بست. بعد با صدای بلند اسم «را» را خواند، کسی که فقط خدایان او را می شناسند. شعله‌ی روشنایی از رعد و برق جهیدن گرفت . سکوت در همه جا برقرار شد . تاریکی دنیا را در خود بلعید .

دست‌های خدای خورشید به آرامی از قسمت شرق ظاهر شد . در روشنایی پرتو خورشید روی‌شن‌ها هر شکل دیده می‌شد . اوزیریس و ایزیس شادمانه نفس می‌زدند . همدیگر را در آغوش گرفتند .

قتل دیگر

چند سال بعد دنیای بزرگ خوبی برای اوزیریس و ایزیس به وجود آمد ، آنها شاه و ملکه‌ی اگپت نبودند ، ولی با همدیگر در آرامش به سر می بردند و در کلبه‌ی گلی زندگی می کردند . اوزیریس ماهیگیری می کرد و گاهی هم برای شکار به جنگل می رفت تا غذای خود را فراهم سازند . ایزیس گندم و سبزی تهیه می کرد و يك بز استفاده از شیرش نگهداری می کرد . به هرچه که احتیاج داشتند فراهم می آوردند . پسری به اسم هوریس به دنیا آوردند . ایزیس خیلی خوشحال بود . ایزیس و اوزیریس دوباره آرزو کردند که به طبس برگردند . آنها می دانستند که مردم فقیر آنجا از حکومت تیفون منزجرند

می دانست که مردم شلاق می خوردند ، گرسنگی می کشیدند و سخت کار می کردند . همه از اوایل می ترسیدند و متنفر بودند .

هوریس رفته رفته پسر قوی و زیبایی می شد ، اوزیس به او یاد داد که چگونه ماهیگیری و شکار کند و نیزه بکشد . ایزیس به پسرش می گفت :

– بعد از این تو باید از مادرت مواظبت کنی . وقتی من اینجا نیستم ، تو مواظب او خواهی بود تا از خطرها حفظ شود .

اوزیریس برای شکار به مسافت دوری رفت . چند روزی پیاده روی می کرد . ایزیس سخت نگران و منتظر بود . می ترسید که شاید تیفون او را دوباره پیدا کند . اوزیریس بعد از چندی آمد و او با خوشحالی و با چشمان پر از اشک به طرفش دوید . یک روز اوزیریس دوباره به شکار رفت ، ولی دیگر باز نگشت . ایزیس سخت نگران بود . هوریس در کنار رودخانه قدم می زد . ایزیس هم تنها نشسته بود . هوریس آمد و از او خواست که به خانه بیاید :

– مادر بیا تا غذا بخوریم .

ولی ایزیس سرش را تکان داد و گفت :

– تا وقتی که پدرت برنگشته ، من نه خواب دارم و نه میل به غذا

دارم . عصر روز چهارم قایق سیاهی در رودخانه دیده شد . قایق نزد ایزیس ایستاد ، سیاه پوست کریمه منظری از آن پیاده شد . ایزیس فهمید که او تیفون است ، و تیفون با تمسخر گفت :

– خواهر عزیز ، آیا شمارا ترساندم ؟

ناگهان ایزیس فهمید که چرا اوزیریس برنگشته ، شاید تیفون
اورا کشته بود. و حالا اوایل دیگری آمده بود که او وهوریس را ببرد.
شاید می خواست آنها را هم بکشد .

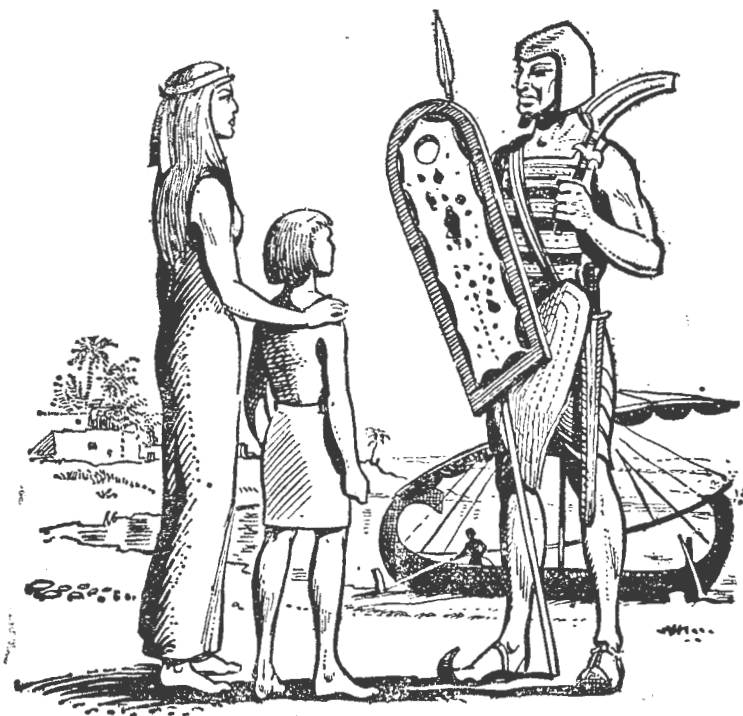
تیفون ادامه داد .

- بلی مثل اینکه از دیدن من خوشحال به نظر نمی رسی ! چه
مسخره است !

من می خواهم دوست شما باشم .

ایزیس باتنفر به او نگاه کرد و گفت :

- تو اوزیریس را کشته ای ؟



- بلی من اورا کشته ام .

و تو دیگر نمی توانی نسبت به برگرداندن او موفق شوی حتی تمامی وردهای جادویی توهم قادر به بازگشت او نیست . بعد از کشتن او ، بدن اورا تکه تکه کردم . قسمت های مختلف بدنش را در نقاط اگیپت پراکندم . تو هرگز اورا نخواهی یافت .

ایزیس بی آنکه بترسد ، خشم آلود به او نگاهی کرد و گفت :
- نامرد ، خائن ! من از تو نمی ترسم . روزی تلافی این ظلم ها را خواهی دید .

ایزیس برگشت تا برود ، ولی تیفون صدا زد :
- تو بامن می آیی . من برای چند سال ترا لازم دارم . حالا ترا باخود به اگیپت می برم .

تیفون دستش را دراز کرد و بازوی ایزیس را گرفت .
- دستم را ول کن !

صدای ایزیس ضعیف ، ولی خیلی خشم آلود بود . تیفون ترسید .
ایزیس دوباره گفت :
- به من دست نزن .

ایزیس برگشت و تیفون را ترك کرد .
تیفون دیگر با او کاری نداشت . ایزیس و هوریس آن شب را تنها در کلبه گذرانند .

فرار ایزیس

ایزیس می‌دانست که در مقابل این وحشت ثانی ضعیف است. صبح روز دیگر تیفون با پنجاه تن از سربازانش آمد و او و پسرش را ربود. دست‌هایشان را بستند و آن‌ها را به قایق انداختند.

مردان تمامی روز را قایق سواری کردند و عصر به قلعه‌ی خلوتی رسیدند.

تیفون گفت :

- تو اینجا می‌مانی تا وقتی که ، برایم قول دهی بامن ازدواج خواهی کرد .

- من هرگز با تو ازدواج نمی‌کنم .

نگهبانان در را قفل کردند و ایزیس و هوریس خود را در قلعه‌ی ساکت و متروک تنها یافتند . دو خدمتکار از آن‌ها مواظبت می‌کردند، ولی باهم حرف نمی‌زدند .

ایزیس باخود گفت :

– اینجا مثل گور است ! نمی‌توانیم نجات یابیم ؟

به یاد روزهای خوب عشق خویش گریست.

چند روز ایزیس و هوریس بی صدا در زندان ماندند . امیدی برای فرار نداشتند . هر روز ایزیس « را » ، خدای خورشید را دعا می‌کرد .

ولی دعاهایش بی‌جواب بود . جادوی تیفون قویتر به نظر می‌رسید . حتی « را » هم قادر به نجات آن‌ها نبود .

يك روز عصر چهره‌ی مهربان عجیبی ظاهر شد . ایزیس با هوریس بازی می‌کرد و دست هایش را دور هوریس بسته بود و او را پشت خود حمل می‌کرد . ایزیس فکر کرد که شاید او خدمتکار تیفون است . باسردی گفت :

– چه می‌خواهی ؟

مرد جواب داد :

– نترسید ایزیس . من آمده‌ام کمکتان کنم . اسم من «توت»^۱

است . « را » مرا فرستاده تا تورا نجات دهم .

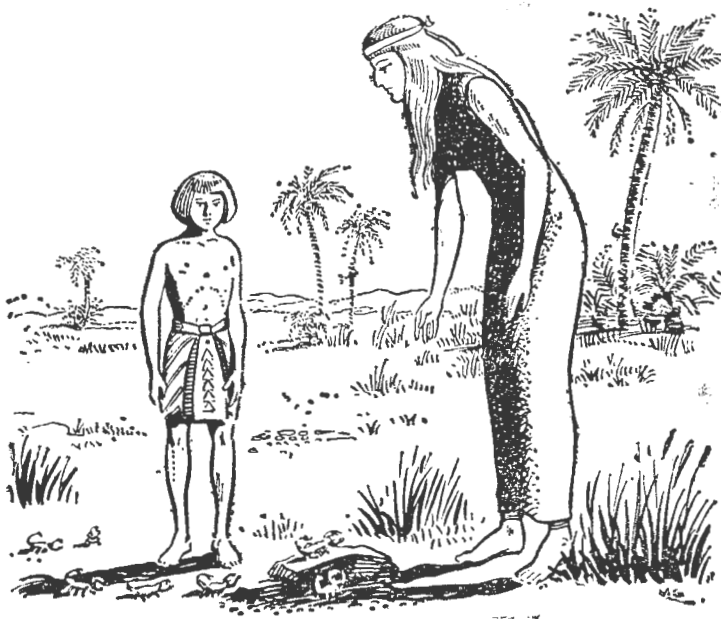
توت عاقل‌ترین خدایان بود و خیلی قدرت داشت . ایزیس به

او اعتماد کرد و خوف هایش باورش شد . اوهوریس را از پشتش به زمین گذاشت و با هم به دنبال توت راه افتادند . توت آن‌ها را از میان درهای باغ که با تماس دست خود بازمی کرد ، عبور داد و ازجاده‌ها گذراند . سرانجام به مزرعه‌ی بزرگی رسیدند . توت گفت :

- من اینجا شما را ترك می‌کنم ، خدمتکاران خدای خورشید مواظب شما خواهند بود . تا وقتی به شهر نرسیده‌اید همراه آنان بیایید . تا وقتی که اوزیریس فرار نکرده ، باید آنجا استراحت کنید .

توت ناپدید شد و آن دورا تنها گذاشت . ایزیس به اطراف نگرست تا خدمتکاران خدای خورشید را ببیند . نمی‌دانست چکار کند . ناگهان صدای ضعیفی شنید . صدا گفت :

- هر موقع خانم ایزیس آماده باشد ، ماحرکت خواهیم کرد .



ایزیس پایین نگاه کرد و عقرب های بزرگی یکی بعد از دیگری
را دید.

هفت تارا شمرد، آیا اینها خدمتکاران «را» بودند؟ ایزیس پرسید:

- شما کمی هستید؟

عقرب بزرگ گفت:

- من تیفن^۱ هستم. آمده ام تا خانم ایزیس و پسرش را راهنمایی کنم

عقرب دیگری گفت:

- من بیفن^۲ هستم. من دنبال برادرم تیفن خواهم رفت.

سومی گفت:

- من مست^۳ هستم. من در سمت راست خانم ایزیس

خواهم رفت.

چهارمی گفت:

- من مستف^۴ هستم و من محافظ سمت چپ خانم ایزیس

خواهم بود.

دیگری گفت:

- ما پت^۵، تت^۶ و مت^۷ هستیم. ما خانم ایزیس را ناشر

«تب»^۸ راهنمایی خواهیم کرد.

همگی باهم راه افتادند. چند روزی در راه بودند. خورشید

-
- | | | |
|--------------|-----------|------------|
| 1 . Tefen | 2 . Befen | ۳ . Mestet |
| 4 . Mestetef | 5 . Petet | 6 . Thetet |
| 7 . Meetet | 8 . Teb | |

گرم از بالا بر سرشان می‌تافت و شن‌های داغ پاهایشان را داغ می‌کرد.
ایزیس و هوریس خسته و تشنه بودند و بعضی وقت‌ها حتی قدرت
راه رفتن هم نداشتند. ولی عقرب‌ها خسته نمی‌شدند. سرانجام به شهر
«تب» رسیدند

عقرب‌ها به ایزیس گفتند که او باید چند ساعت آنجا بایستد.
«را» چنین خواسته بود.

نامهربانی زن حاکم

ایزیس در «تب» به خانه‌ی خانم حاکم رفت تا جایی را برای
زندگی سراغ گیرد. زن حاکم در را باز کرد، از دیدن هفت عقرب
ناراحت شد و فریاد زد.

– زن، برو بیرون! من عقرب‌های خطرناک را به خانه‌ام
راه نمی‌دهم.

ایزیس به آرامی گفت:

– من خسته و گرسنه‌ام و بچه‌ی کوچکم، احتیاج به استراحت
دارد آیا خانه‌ی در این شهر سراغ دارید تا ما زندگی کنیم؟
– نه خیر!

زود از شهر «تب» برو بیرون! من از عقرب وحشت دارم .
ایزیس و هوریس بیرون رفتند و ناراحت بیرون از شهر زیر
درختی نشستند .

زن پیری از آنجا می گذشت . وقتی ایزیس را دید، گفت :
- بانوی من شما خسته به نظر می رسید .

- بلی من خیلی خسته ام، ولی جایی برای زندگی کردن ندارم .
- خانه‌ی من فقیرانه است ، جایی برای مهمان ندارم . اما بامن
بیایی ، پسرت را نگه می دارم .

ایزیس بازن به کلبه‌ی او رفت . کلبه‌ی گلی بود . يك كاسه شیر
و غذا و میوه به ایزیس داد . هوریس خوابید وزن پیر در گوشه‌ی اتاق
رختخوابی برای آن‌ها آماده کرد .

وقتی زن حاکم شنید که ایزیس در خانه‌ی زن کارگری زندگی
می کند ، خیلی عصبانی شد و به کلبه‌ی زن پیر رفت و به روی زن
فریاد کشید :

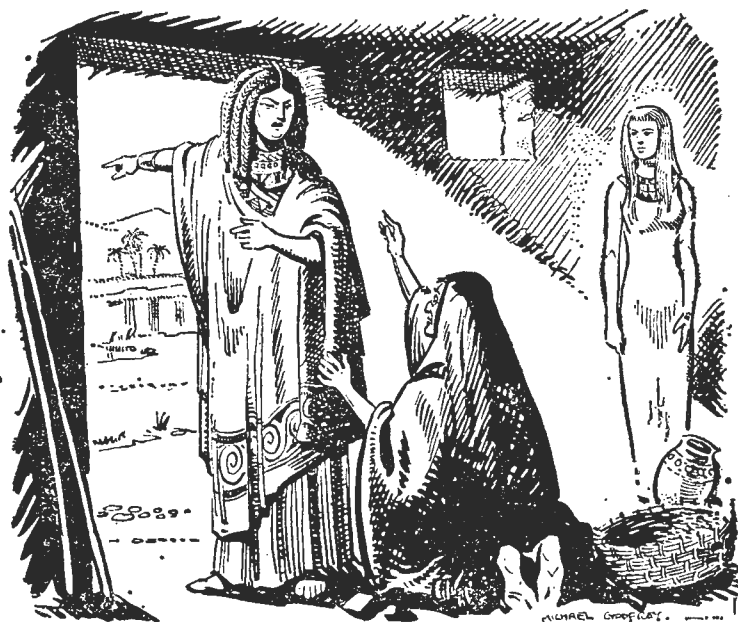
- زود این خانه را ترك كن . اگر فردا اینجا ها پیدايت شد ،
خدمتكارانم را خواهم فرستاد تا شلاقت بزنند .
وقتی او رفت ، زن پیر گریه کنان می گفت :

- من عاشق این خانه شده ام، حالا چگونه اینجا را ترك كنم؟ او!
او زن خودخواهی است .

ایزیس گفت :

- گریه نکن . من می توانم كمكت كنم تا همیشه اینجا بمانی .

— بچه زنده شده و زهرمار از بین رفته است .
 مادر متعجب سرش را پائین انداخته بود و تعجب می کرد بچه
 باخوشحالی زنده شد. او نمرده بود ، بلکه خواب بود . ایزیس گفت :



— او را بردار .
 بعد به کلبه ی زن پیر رفت . نصف شب کسی در کلبه را به صدا
 در آورد . زن پیر در را باز کرد و خانم حاکم وارد شد . او پیش
 ایزیس رفت و مقابل او نشست .
 — من از عقرب ها ترسیدم که تو را از دربیرون کردم و حالا
 تنبیه شده ام. اما تو بچه ی مرا نجات دادی آیا این گستاخی و بی رحمی
 مرا می بخشید ؟

- چیزی برای بخشیدن وجود ندارد. ولی سعی کن که در آینده بیشتر مهربان و خوش باشی. تو می‌توانی از حالا شروع کنی. به این پیرزن بگو که او می‌تواند برای همیشه در این کلبه زندگی کند. این حرف او را خیلی خوشحال خواهد کرد.

- خیلی خوب این خانه برای همیشه مال اوست.

زن این حرف را گفت و به خانه‌اش برگشت و پیرزن از خانم ایزیس تشکر کرد.

اوزیریس دو باره زندگی می کند

جستجوی ایزیس برای اوزیریس شروع شد . ولسی او دنبال جای امنی می گشت تا بچه اش را در آنجا بگذارد . اگر او را در «تب» می گذاشت ، امکان داشت که تیفون پیدایش کند . بنابراین او پیش خواهرش نفتیس رفت و کمک خواست . نفتیس گفت :

– او را پیش اهورا در جزیره ی جادویی بگذار . مطمئناً آنجا سالم خواهد ماند . اگر مردان تیفون او را پیدا کنند ، اهورا آنها را از آنجا دور می کند .

صبح روز دیگر دوخواهر هوریس را باخود بردند . سرانجام

به جزیره‌ی جادویی رسیدند . نفتیس در اطراف آب فریاد زد :

- اهورا ! اهورا !

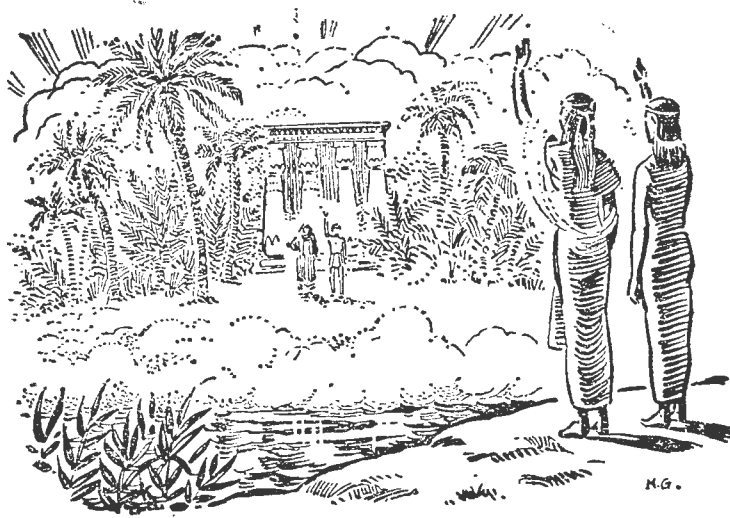
يك زن از جزیره پیدا شد و گفت :

- کی اهورا را می‌خواهد ؟

نفتیس جواب داد :

- کسی که برای آسمان‌ها و زمین به دنیا آمده و شما اورا خوب

می‌شناسید . تندتر بیا .



ناگهان قایقی از آب بیرون آمد و جایی که آن‌ها ایستاده بودند ،

رسید . يك زن در ساحل جزیره ایستاد . او خیلی پیر بود ، ولی چهره‌ی

خوشحال و خندانی داشت . در مقابل دو الاهی زانو زد . ایزیس به

او گفت :

- آیا تا وقتی که من برنگشته ام ، از پسر م مواظبت می‌کنی ؟

راهنمای او باشید تا آسیبی به او نرسد .

اهورا گفت :

— خانم من سعی خودم را خواهم کرد . هیچ آسیبی متوجه او نخواهد شد .

ایزیس درحالی که چشمان پراز اشکی داشت، با پسرش خدا-حافظی کرد و قول داد به محض این که پدرش را پیدا کرد ، زود برگردد . او و نفتیس ایستادند و مدتی به جزیره نگاه کردند که قایق به آرامی به طرف آن می رفت .

ایزیس برای جستجوی اوزیریس باز گشت .

ابتدا قایقی ازنی و پاپیروس ساخت . اگپت ها عقیده داشتند قایقی که از پاپیروس درست شده باشد ، ازدست تمساحان درامان است زیرا پاپیروس پاك و منزّه است و دست خدایان به آن خورده . ایزیس و نفتیس و پسر نفتیس به اسم آنوبیس^۱ با همدیگر در رودخانه قایق سواری می کردند .

اولین جستجو مشکل بود ، ولی این یکی ده ساعت طول کشید . تیفون بدن اوزیریس را به چهارده قسمت تقسیم کرده بود و هر قسمت را در نقاط مختلف اگپت سوزانده بود . بعضی وقت ها ایزیس فکر می کرد که شاید هرگز او را پیدا نکند . در هر دهکده از مردم کمک می طلبید . ایزیس در هر جا که تکه یی از بدن او پیدا می کرد، آن را در کیسه ی نایلونی می گذاشت و در قایق قرار می داد . در نقطه یی که آن ها

1 . Anubis

را پیدا کرده بود ، يك معبد زیبا ساخت . چند سال سرگردان بود ، ولی چیزی پیدا نکرد و داشت دلسرد می شد .

يك روز عصر قایق به دهکده یی به اسم آبودوس رسید . خورشید داشت غروب می کرد و اشعه ی درازش روی ساحل رودخانه افتاده بود . ایزیس روی قایق ایستاد و به اشعه ی خورشید در ساحل نگاه کرد . گلوله ی آتشی در ساحل به نظر می رسید . ایزیس از قایق بیرون آمد و به طرف آتش دوید . خورشید غروب کرده بود و تاریکی زمین را می پوشاند . ولی اجتماع آتش هنوز به زمین روشنایی می داد . ایزیس دستش را درون خاک در زمین برد تا گلوله ی آتش را بیابد و سر اوزیریس را پیدا کند .

ایزیس با سپاسگزاری معبدی در آبیدوس ساخت . معبد در تمامی اگیت مشهور شد . در نقطه ای از بالای معبد پیکره یی زرین از اوزیریس بود و هر صبح و عصر از پرتو خورشید موقع طلوع و غروب می درخشید . با پیدا کردن سر اوزیریس ، ایزیس احساس پیروزی و شادی کرد . با امیدواری جستجویش را ادامه داد تا سرانجام تمامی اعضای بدن اوزیریس را پیدا کرد .

او به طرف دریا رفت و چهاردهمین تکه ی بدن شوهرش را روی شن ها یافت .

نقیس و آنوبیس او را ترك کردند . ایزیس روی شن ها زانو زد و دعاها و وردهایی که «توت» برایش یاد داده بود خواند . يك مرتبه تاریکی و سیاهی دنیا را پوشاند . سپس پرتو خورشید به آرامی بر آن دو که روی شن ها خوابیده بودند افتاد . اوزیریس دوباره زنده شد .

آگاهی هوریس

چندین سال گذشت . هوریس كوچك كه او را در جزیره گذاشته بودند ، رفته رفته رشد كرد و شجاع و مرد جوان قشنگی شد . اوزیریس هر چه می دانست به او یاد می داد و ایزیس از دیدن پسرش خوشحال می شد . سرانجام وقت آن رسید كه هوریس همه چیز را در باره ی پدرش بداند .

اوزیریس زندگی خود را در طیس به او شرح داد . از كار های خود با مردمان فقیر هم صحبت كرد و گفت كه چگونه او و ایزیس سرانجام پادشاه و ملكه ی اگیبت شدند . بعد دوباره تیفون به هوریس گفت كه چگونه اوزیریس را كشت تا پادشاه اگیبت شود . اوزیریس

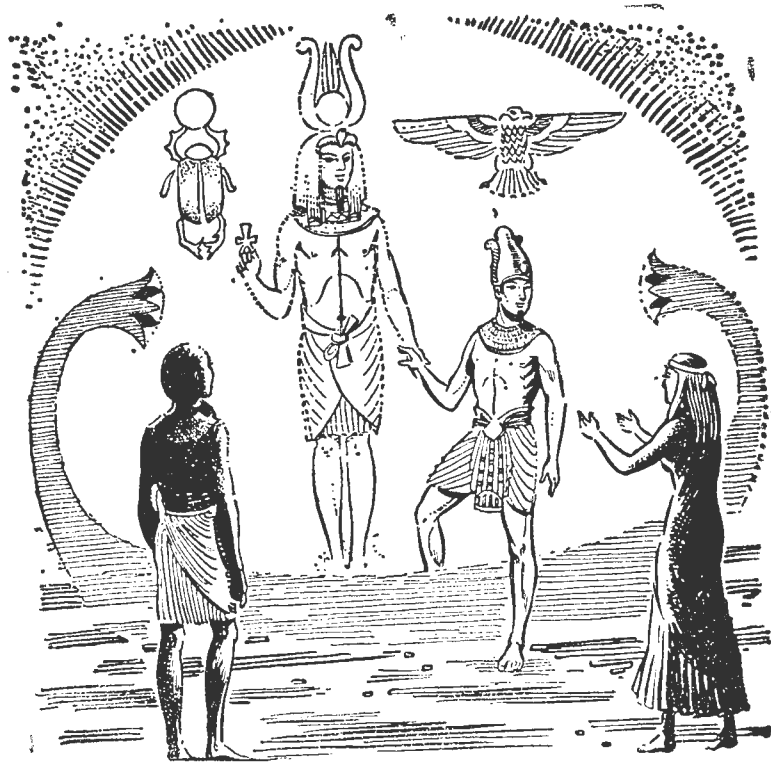
سرگردانی ایزیس و اولین موفقیت او و دومین قتل خود را شرح داد.
هوریس ناراحت و عصبانی بود و از تیفون متنفر بود و پرسید:
- چگونه می‌توانم انتقام شما را از او بگیرم ؟
اوزیریس گفت :

- پسر من وقت انتقام خواهد رسید . خدایان از من می‌خواهند
که به خانه برگردم. من زیاد باشما نخواهم بود. ولی از پشت‌خانه‌ی
تازدهام شماها را تماشا خواهم کرد . تو به‌خاطر حق و حقیقت خواهی
جنگید و مطمئنم که پیروز خواهی شد ، اوزیریس دست‌هایش را روی
شانه‌ی پسرش گذاشت و به‌چشمانش نگاه کرد ، هوریس زانو زد و دست
پدرش را بوسید :

- پدر ، من پیروز خواهم شد !
اوزیریس به این طریق با پسر و همسرش خدا حافظی کرد و
غمگین گفت :

- هر لحظه رفتنم فرامی‌رسد . آرزو دارم برای همیشه پیش‌شما
در زمین بمانم ولی خدای خورشید منتظر من است ، پسر من تو باید
خوب کار کنی. به همین دلیل برایت قدرت خدایی می‌دهم . تو پسر
«را» نامیده خواهی شد و «را» همیشه پیش تو خواهد بود .
ایزیس گفت :

- شوهر عزیزم ، نمی‌توانم با تو بیایم ؟ برایم خیلی سخت است
که ترا دوباره از دست بدهم .
اوزیریس گفت :



- اما این ، مدت کمی خواهد بود . دوباره پشت بر می گردم
و دیگر تو برای همیشه راحت خواهی بود و اشکی نخواهی ریخت .
- من منتظرم .

صورت ایزیس و اوزیریس از اشك خیس شد. خورشید داشت
غروب می کرد و در آسمان مثل يك قایق قرمز می درخشید . اگپت ها
آن را «قایق میلیون ها ساله» می نامند . اوزیریس به طرف قایق رفت و
روبرویش ایستاد تا کمکش کند و او را به قایق ببرد . « را » خدای
خورشید بود .

اوزیریس دستش را از دست ایزیس بیرون کشید و گفت :
- عشق عزیز من، خدا حافظ . برای همیشه تماشاایت خواهم کرد.
ایزیس صدای «را» را شنید که می گفت :
- برایم اعتماد کن و نترس . بزودی زندگی خوشی خواهی داشت،
«قایق میلیون ها ساله» به آرامی در بین تاریکی ناپدید شد و ایزیس و
هوریس را تنها گذاشت.

پیروزی هوریس

اوزیریس و ایزیس و هوریس با همدیگر به سرزمین دور از جنوب اگیپت سفر کردند .

در این شهر مردمان تیفون را نمی شناختند . آن ها از این که خدایان برای همیشه می خواستند در آنجا زندگی کنند ، خیلی خوشحال بودند . ولی پسر اوزیریس فقط يك چیز می خواست . او می بایست «دیوپلید» را پیدا کند و انتقام پدرش را از او بگیرد . بنابراین هوریس و ایزیس سفری طولانی به شمال کردند . بزودی به شهری رسیدند که تیفون آنجا زندگی می کرد . سربازان «دیوپلید» همه جارامی گشتند و بزودی هوریس را دستگیر کردند . هوریس قدرت جادویی را

که اوزیریس برایش داده بود به خاطر آورد واز «را» طلب کمک کرد. «را» ناله‌ی اورا شنید و لشکر بزرگی برای نجاتش فرستاد. آن‌ها سربازان تیفون را تحت تعقیب قرار دادند. سربازان تیفون آنقدر دور رفتند تا به شهر طبس جایی که تیفون منتظر لشکرش بود رسیدند. هوریس و سربازانش آن‌ها را دنبال می‌کردند تا وقتی که به دیوارهای طبس رسیدند. در آنجا همراه با رود خانه رفتند، هوریس بی‌صبرانه منتظر بود. او می‌دانست که وقت انتقام فرا خواهد رسید.

«دیو پلید» سربازان خود را از طبس بیرون می‌آورد که با هوریس برخورد کرد.

صبح روز بعد تیفون سربازان را برای جنگ فرستاد. جنگ سختی بین دو دسته انجام گرفت. جنگ دوروز به طول انجامید و بعضی وقت‌ها این‌طور به نظر می‌رسید که هوریس پیروز می‌شود. روز سوم فرا رسید. خورشید در آسمان جنگ را تماشا می‌کرد.

تمامی روز جنگیدند. خورشید به آرامی در آسمان حرکت می‌کرد. سرانجام عصر فرا رسید. لحظه‌ی درخشش خورشید تیفون و هوریس باهم روبرو شدند.

هوریس فریاد زد.

— سرنوشت قاتل! روز انتقام فرا رسیده است.

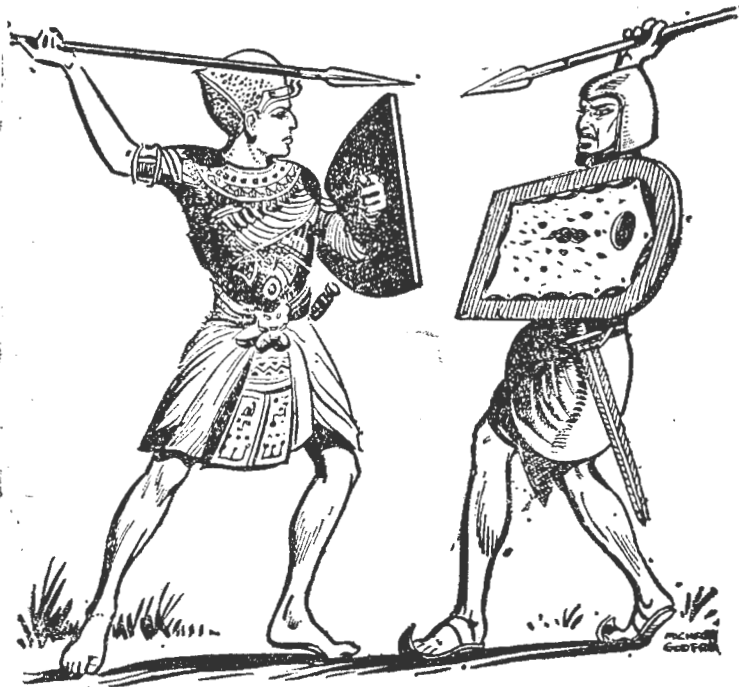
— اوه، پسر دشمن من! حالا وقت آن است که ترا بکشم و همه چیز را بر اوزیریس ویران کنم.

آن‌ها باهم دیگر جنگیدند. دو جنگجو به وسط میدان دویدند و

جنگ دیگران را ناتمام گذاشتند .

مردمان ساکت ایستاده بودند و به رهبران خود نگاه می کردند .
ابتدا هوریس زمین خورد، ولی دوباره بلند شد. تیفون از دست
راست خود آسیب دید، ولی نیزه را به دست دیگرش داد و بادست
چپ جنگ را ادامه داد .

دومرد شجاعانه می جنگیدند . هوریس جوان و پیرانری بود.
تیفون سرانجام احساس خستگی کرد . وقتی خورشید غروب
می کرد هوریس نیزه را بیرون کشید . تیفون قادر به حرکت نبود و
نیزه به گلوی او فرو رفت. «دیوپلید» بایک فریاد به زمین افتاد و مرد .
هوریس بالای سرش ایستاد و به او نگاه کرد . لبهای تیفون



بی حرکت بودند . چمشهایش سفت شده بودند .

«دیوپلید» مرد ، سرزمین اگیپت از دست او خلاص شد .

سرانجام کارهوریس در آن سرزمین به پایان رسید . او و مادرش برای زندگی با اوزیریس آزاد شدند ، « قسایق میلیون‌ها ساله » در غرب آسمان ایستاد . یک شبح بزرگ میان قایق ایستاده بود . دستی به شانه هوریس زد و او به طرف غرب نگاه کرد و مادرش را دید که نزدش ایستاده بود . دست مادرش را گرفت و آن‌ها به آرامی به طرف قایق میلیون‌ها ساله رفتند .

آن‌ها به سربازان که برایشان زانو زده بودند ، نگاه می کردند . سربازان آنان را پرستش می کردند . «را» دست طلایش را بیرون آورد و هر دو عضو را کمک کرد تا سوار قایق شدند . خورشید به آرامی غروب کرد و تاریکی صلح آمیزی زمین را فرا گرفت .

پایان

